

## ماجرای عجیب آن صبح پاییزی

بنشینم. افکار پریشان چون خوره ای بر ذهنم هجوم آورده و توان تفکر را از من سلب کرده بود. به یکباره همه امیدها و آرزوهایم به تلی از خاکستر بدل شد. یقین داشتم پاسخ بی حرمتی دیروز را امروز تلافی خواهد کرد. به زحمت و با لکنت فراوان به سؤالاتش پاسخ دادم و در نهایت با شنیدن این جمله که "طرف چند روز آینده با شما تماس خواهیم گرفت" از دفترش بیرون آمدم.

با ناراحتی راه خانه را در پیش گرفتم. من که امیدی به استخدام در آن شرکت نداشتم، روزهای آینده را نیز چون گذشته صرف پیدا کردن شغلی مناسب کردم تا این که بالاخره قرعه شانس به نام من افتاد. هرگز روزی را که منشی شرکت با من تماس گرفت و خبر استخدامم را داد فراموش نمی کنم. از شنیدن آن خبر به قدری شگفت زده شده بودم که در پوست خود نمی گنجیدم. همیشه از این که افراد زیادی به واسطه روابط در بخش های مختلف مشغول به کار می شدند، شاکی بودم و آرزو می کردم ای کاش من هم کسی را داشتم تا به واسطه او در جایی مشغول به کار شوم. اما همیشه بر خود نهیب می زدم که من خدا را دارم و چه واسطه ای بالاتر از ذات پروردگاری که همه چیز در قبضه قدرت اوست و این بار حضرت حق حوادث آن صبح پاییزی را به گونه ای رقم زده بود که این گونه شود و روزنامه خراسان هم باعث خیر شد... بدین ترتیب روزنامه خراسان واسطه آشنایی و استخدام من شد. بعدها آقای مدیر عامل دیروز و شریک زندگی امروزم شنیدم که آن روز برای دیدن آگهی که به روزنامه داده بود، بخش آگهی های استخدام را نگاه کرده است و امروز شغل، همسر و زندگی زیبا و شیرینم را پس از لطف خدا موهون همراه همیشگی امروزنامه وزین خراسان هستم.

منیژه آشنایی - نیشابور

که امروز بخت با او یار نبود و نتوانست شغل مورد نظرش را در صفحه آگهی ها پیدا کند. "با این فکر که ای کاش بتوانم امروز شغل مناسبی پیدا کنم، راه خانه را در پیش گرفتم. وقتی به خانه رسیدم، صفحه مربوط به آگهی های استخدام را باز و شروع به خواندن آن کردم. ناگهان بارقه امیدی به دلم تابید. در گوشه ای از صفحه آگهی ها، شغلی متناسب با رشته تحصیلی ام و با حقوق و مزایای عالی خودنمایی می کرد. در حالی که برقی از شادی در چشمانم می درخشید، گوشی تلفن را برداشتم و به شرکت مورد نظر زنگ زدم و پس از صحبت با منشی قرار شد صبح روز بعد به طور حضوری به آنجا رفته و با مدیر عامل شرکت صحبت کنم.

آن روز صبح افراد زیادی در انتظار بودند تا برای مصاحبه به دفتر مدیر بروند. پس از پر کردن فرم در یکی از صندلی های خالی نشستم. دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخته بود و در دل آرزو کردم ای کاش بتوانم در آن جامشغول به کار شوم. این همان شغلی بود که از مدت ها قبل بارها به آن اندیشیده بودم و باید سعی می کردم در زمان مصاحبه به مدیر شرکت نشان دهم که شایستگی احراز این شغل را دارم. بالاخره پس از ساعتی با شنیدن صدای منشی که از من می خواست به اتاق مدیر عامل بروم، به خود آمدم و وارد اتاق مدیر عامل شدم. به محض ورود به اتاق لبخندی بر لب نشاندم و سلام کردم. اما همین که آقای مدیر سرش را بلند کرد خشکم زد. احساس کردم به یکباره تمام توانم تحلیل رفت. از بخت بد من مدیر عامل شرکت همان فردی بود که روز قبل برای خرید روزنامه به طور ناشایستی با او رفتار کرده بودم. او نیز با دیدن من لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و با اشاره دست از من خواست


نداشتم، حتماً آن را به شما می دادم. "از این که مجبور بودم در آن هوای سرد با پای پیاده مسافت دیگری را برای خرید روزنامه طی کنم، غصه ام گرفته بود و بدون گفتن کلمه ای نگاه تندید به او و انداختم و راه خود را در پیش گرفتم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با شنیدن صدای او به خود آمدم. وقتی به طرفش برگشتم گفت اگر لحظه ای تامل کنم، به صفحه مورد نظرش نگاهی می اندازد و روزنامه را به من می دهد و سپس بدون این که منتظر پاسخ من بماند، به سرعت صفحه مربوط به آگهی های استخدام را باز کرد و دقایقی بعد آن را به من داد و پس از یک معذرت خواهی کوتاه از من دور شد. هاج و واج نگاهی به روزنامه انداختم؛ همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی نتوانستم از او تشکر کنم. با خود گفتم: "این بیچاره هم دست کمی از من نداشت، اما مثل این

مدتی بود که به امید یافتن شغلی مناسب بخش آگهی استخدام روزنامه ها را زیر و رو می کردم، اما هر روز ناامیدتر از گذشته به خانه برمی گشتم و سرخورده و مستاصل از این همه تقلا در گوشه ای کز می کردم. آن روز دیرتر از همیشه به سمت دکه روزنامه فروشی به راه افتادم. نسیم سردی می وزید. وقتی به دکه رسیدم، نگاهی به روزنامه ها انداختم. با کمال تعجب از میان انبوه روزنامه های خراسان فقط یک روزنامه دیگر باقی مانده بود. همین که می خواستم روزنامه را بردارم، شخص دیگری آن را برداشت. با دیدن این صحنه ناراحت شدم. سرم را بلند کردم و نگاهم در نگاه فردی گره خورد. او که متوجه شده بود من نیز قصد خرید روزنامه را داشتم، چهره حق به جانبی به خود گرفت و گفت: "اگر به روزنامه امروز نیاز



## خراسان و یادی از پدر و مادر فداکارم

تا آن جا که یاد می آید از چگی نوشتنم بسیار ضعیف بود و همیشه برای نوشتن انشا از مادرم کمک می گرفتم. به همین دلیل نمی دانم چرا یادیدن فراخوان در روزنامه در مورد «من و خراسان» تصمیم گرفتم خاطره ای بنویسم. شاید به دلیل این که یاد پدر و مادر از دست رفته ام افتادم و حالم دگرگون شد. ماجرا از این قرار

سریع چادر به سر می کرد و خود را به در حیاط می رساند ولی روزنامه رسان آن قدر سریع کارش را انجام می داد که مادر به او نمی رسید. پس از گذشت حدود ۴ روز، هنگام صبحانه خوردن مادر میپرو و خوشحال به ما خبر اشتراک روزنامه را داد. می کردیم با مطالعه روزنامه خیلی باسوادر می شویم. شاید خاطر زیبایی به نظر نرسد ولی برای من که یاد خیلی چیزها افتادم جالب بود از جمله: حیاط قدیمی مان، حوض پر از ماهی، خواندن روزنامه و صبحانه خوردن در حیاط و یاد پدرم و مادرم. 

است که ما سال ۱۳۶۴ به یک کوچه نقل مکان کردیم که انتهای این کوچه منزل آقا و خانم مستنی بود. هر روز صبح زود صدای موتور سواری به گوش می رسید که به درب منزل آن ها می آمد و چیزی را به حیاط آن ها پرتاب می کرد. بعد از چند روز مادرم متوجه شد که این موتور سواری برای همسایه مان روزنامه می آورد و بعد از مشورت با پدرم تصمیم گرفتند که ما هم اشتراک بگیریم ولی نمی دانستند چگونه؟ مادرم گفت: من فردا صبح به محض شنیدن صدای موتور به در منزل می روم و به این آقا سفارش می کنم که برای ما هم روزنامه بیاورد. تا چند روز با شنیدن صدای موتور، مادرم صبح زود

